



مقالات و پژوهش‌هایی از ۱۵۰ نویسنده و پژوهش‌گر در باره‌ی:



ادبیات تبعید یا مهاجرت؟ * ادبیات زندان در تبعید * جنبش مبارزاتی زنان در تبعید * مروری بر روند تشکیلاتی سازمان
های چپ در تبعید * ترانه سرایی در تبعید * داستان نویسی و نقد و پژوهش ادبی در تبعید و مهاجرت * مقالاتی در باره‌ی
تبعید و مهاجرت * سینمای تبعید و مهاجرت * خاطره نویسی در تبعید و مهاجرت * تأثیر تبعید و مهاجرت
شعر تبعید و مهاجرت * طنز در تبعید و مهاجرت * نشر و انتشارات در تبعید و مهاجرت



تلاش بسیار، برای چه؟!

بهروز بهنژاد

ابتدا که آغاز به نوشتن کردم، بهتر دیدم برای پرداختن به موضوع تئاتر، در تبعید و غربت، مسائلی را که در ارتباط مستقیم و غیرمستقیم در موفقیت و یا عدم آن است رده‌بندی کنم و یک به یک به آنها بپردازم. شمار این رده‌بندی‌ها براحتی از بیست و پنج هم بیشتر شد! و معتقدم که چگونگی وضعیت آن از نظر جامعه‌شناسی نیاز به بررسی و تحلیل آکادمیک دارد. از اینرو فکر کردم اکتفا کنم به بررسی نکات اساسی که البته هر یک دربرگیرنده‌ی چندین نکته است. در نگاه به شکل و شمایل تئاتر در تبعید به نکاتی می‌پردازم که طبیعتاً پایه‌ی اصلی آن تجربه‌های شخصی من است.

- * کشور میزبان و امکانات آن
- * گروه‌های نمایشی و دشواریهای کار
- * درک و برداشت هنرمند از بودن در تبعید
- * نقش وسائل ارتباط جمعی
- * عوامل بازدارنده در پیشرفت هنر نمایش
- * ضرورت داشتن مراکز فرهنگی

مطلب زیر دربرگیرنده‌ی ترکیبی کلی از رده‌بندی‌های مختصر بالاست و نظم خاصی در آن نیست.

زمان خروج هنرمند از ایران، علل آن و اینکه به کدام کشور پناهنده شده و یا مهاجرت کرده، قابل اهمیت است. تفاوت بسیار است بین هنرمندانی که همزمان با انقلاب اسلامی، به خارج آمده و کسی که چند سال بعد، و یا آنها که در اواخر دهه‌ی هشتاد (و پس از همکاری با رژیم) و بهمین نسبت در دهه‌ی نود زندگی در غربت را برگزیدند که هنوز هم ادامه دارد!

کشورهای اسکاندیناوی، بخصوص سوئد و در اروپا، آلمان و فرانسه و هلند و تا حدی هم انگلستان (البته تا قبل از روی کار آمدن مارگارت تاچر) میزبانانی بسیار خوب بودند. آمریکا که واقعاً مقوله‌ای جداست.

دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود، فعالترین دوره‌ی تئاتر ایرانی در تبعید بوده است. کشور میزبانی چون سوئد با در اختیار گذاشتن تمامی امکانات و بودجه‌های بسیار قابل توجه، قصد آن داشته که به اقلیت‌ها تا آنجا که می‌توانند کمک کنند تا دوری از وطنشان باعث نشود که هنرمند از کار اصلیش دور بماند، و در ضمن کشور میزبان از این اختلاط فرهنگی بهره‌مند شود. از اینرو سوابق کاری هنرمند را براساس گفته‌های خودش قبول می‌کردند! در سالهای اول به راحتی بودجه‌های خوب در اختیار هنرمندان در زمینه‌های مختلف گذاشتند. نویسنده، شاعر، نقاش، کارگردان تئاتر و... و... آن‌ها که حتی هنوز نویسنده و شاعر و... نشده بودند!

این کمک‌ها از سوی کشورهایی چون آلمان و هلند تقریباً شبیه به هم بود. در همان چند سال اول، گروه‌های تئاتری بسیاری تأسیس شدند و آغاز به کار کردند. هنگامی که گروه تئاتری از نظر مالی نگرانی نداشته باشد می‌تواند با آسودگی خیال به تمرین بپردازد، و کاری درخور تماشا به صحنه ارائه کند. ولی از آنجا که برای برخی در درجه‌ی اول فقط مسئله بودجه گرفتن بود، اصل مطلب یعنی کاری حرفه‌ای بر صحنه تئاتر، در درجه‌ی دوم اهمیت قرار گرفت و تعدادشان هم کم نبود. از سوی دیگر مردم، یعنی تماشاچی هم نقش اساسی در این میان بازی می‌کند. اکثر آنها تا بحال به سالن تئاتر نرفته بودند، و به این خاطر تشخیص کار خوب و کار بد برایشان سخت بود.

کشورهای میزبان، از سوی دولت به کانون‌های ایرانی و تحت عنوان رسیدگی به مشکلات رفاهی، فرهنگی بودجه‌های سالیانه تعیین کردند و چون همیشه مسائل سیاسی در همه چیز دخالت می‌کرد و می‌کند (البته این‌روها بسیار کمتر) سلطنت طلب برای خودش کانون می‌خواست، چپ‌ها همینطور، توده‌ایها و... این سه نمونه بارز را در همین شهر لندن داریم که هنوز هم چراغشان روشن است.

زمانیکه من وارد کشور انگلستان شدم، اواخر نوامبر ۱۹۸۶ بود و از میانه‌های سال ۸۷ شروع به تمرکز بر ادامه کار تئاتر کردم. چند ماه اول اقامت، دیدار دوستان و دوستان هنرمند آنچنان قلب و روح و وقت مرا گرفته بود که ذوق‌زده بودم و فکر می‌کردم، حالا اینجا کارمان را می‌توانیم ادامه دهیم. عشقی را که در وطن اجازه‌ی ابراز آنرا نداشتیم، و در آن بیش از هفت سال زندگی زیر سلطه‌ی اسلام همیشه فکر می‌کردم اینسوی آنها، مردم و هنرمندانی که از وطن رانده شده‌اند و یا گریخته‌اند، در یک فکر هم‌عقیده هستند و آن اینکه باید هنر ایران، فرهنگ ایران را قبل از اینکه از بین برود، با کمک هم حفظ کرد و رواج داد و با یک هدف، کار کرد.

به آنروزها که فکر می‌کنم، می‌بینم آری در یک چیز مشترک بودیم، و آنهم ترس از آوارگی بود، وحشت از بی‌پناهی، نداشتن پاسپورت، نداشتن سرپناه و بسیاری از این موارد. به این خاطر، در جمع شدت‌ها در غروب‌های سرد زمستان حتی در اطافی کوچک، یا دیدارهایی در مکان‌های دیگر با این قصد که برای با هم بودن باید کانون و یا انجمنی هنری تشکیل داد، بخشی اساسی از زندگی ما را تشکیل می‌داد.

در اواخر سال ۸۷ با تشکیل «گروه تئاتر گالان» ما کار حرفه‌ای خود را آغاز کردیم. البته با دست خالی و فقط نیروی انسانی داشتیم. جوان‌هایی که اکثرشان هیچگونه تجربه کارهای نمایشی نداشتند، و فقط عشق و علاقه داشتند که این خودش سرمایه‌ای بود، و در آن شرایط بسیار با ارزش. و هیچکدام چشمداشت مالی نداشتند.

تا قبل از روی کار آمدن دولت محافظه‌کار مارگارت تاچر، حزب کارگر روی کار بود و آنها سازمان‌هایی داشتند که به هنرمندان خودشان و همینطور اقلیت‌های دیگر کمک‌های مالی می‌کردند. یکی از آنها سازمانی

بود با عنوان G.L.C با سرپرستی «کن لوینگرتون» شهردار کنونی لندن. تاچر بسیاری از اینگونه مراکز را بست و بودجه‌ها را قطع کرد. و یک گروه تئاتری ایرانی که از کمک‌های مالی آنها بهره‌مند بود، و کارهایی ارائه کرده بود مثل گروه‌های دیگر لطمه خورد.

نباید فراموش کرد که آن سال‌ها هنوز افراد خیرخواهی بودند که از نظر مالی به افرادی که در کارهای هنری فعال بودند کمک می‌کردند؛ با خرید بلیت، کمک نقدی و یا چاپ پوستر و بروشور از سوی دوستانی که چاپخانه داشتند؛ که آنها هم با گذشت زمان و تغییر شرایط زندگی در غربت، به مرور کنار کشیدند.

وقتی هنرمند از وطنش دور می‌شود، ایده‌آلش اینست که بتواند آداب و سنن مملکت اش را از طریق نمایش، موسیقی، نقاشی، و... در کشور میزبان ارائه دهد. من هم از این گروه مجزا نبودم. اولین فکرم این بود که جشن نوروز را بر صحنه تئاتر زنده کنیم. تنها مکانی که می‌توانست کمی کمک باشد یکی از همین کانون‌ها بود که از بودجه سالیانه دولت انگلستان برای کارهای رفاهی و فرهنگی و هنری برخوردار بود. نخستین کار ما با عنوان نمایش-موسیقی نوروز ۱۳۶۷ و با همکاری آن کانون روی صحنه رفت، آنهم فقط یک شب و پس از سه ماه تمرین! در مقام نویسنده و کارگردان و تهیه‌کننده دلم می‌خواست تا حدی که امکان دارد هنرمندان مختلف را روی صحنه بیاورم. با اجرای دو نمایش با عنوان «عرش» که خودم در نقش «حاجی فیروز» بودم و دیگری «قاجاق آدمیزاد» و شرکت دادن چند گروه موسیقی بر روی یک صحنه و در یک شب، می‌توانید تصور کنید که چه کار مشکلی است.

حالا تمرین‌ها را کجا انجام می‌دادیم بماند، ولی خاطر هست که برای گرفتن عکس پوستر، اطاق ما آنقدر کوچک بود که دوربین به سختی می‌توانست عکس تمام قد ما را بگیرد!!

با تمام اشکال تراشی‌ها از سوی گروه‌های سیاسی و حزب‌الله، برنامه‌آنش با موفقیت و استقبال مردم برگزار شد، و چون بسیاری نتوانسته بودند وارد سالن بشوند در روزنامه‌ها اعلام کردیم که این برنامه دوباره روی صحنه خواهد رفت. همه چیز هم فراهم بود و هیچ اشکالی نداشت. باورش سخت است که تنها کسانی که اینبار چوب لای چرخ گذاشتند افراد همان کانونی بودند که قاعدتاً باید از این کار حمایت می‌کردند، ولی با شگردهای عجیب و دادن آگهی مخالف در روزنامه‌ها جلوی اجرای مجدد را گرفتند!!

با بررسی محیط کوچک ما و اقلیت ایرانی در لندن، بهتر آن دیدم که سراغ نمایش‌های سنتی بروم و کاری در این زمینه ارائه دهم. نمایشنامه‌ای نوشتم که پرسناژهای اصلی آن «حاجی» و «سیاه» بودند. بقول معروف «نمایش روحی» بود. برای پیدا کردن هنرپیشه‌ای که بتواند نقش سیاه را بازی کند بسیاری را آزمایش کردم که هیچکدام قابلیت اجرای این نقش را نداشتند. خط اصلی نمایشنامه را دوست داشتم، به این خاطر پرداختم به اینکه راه چاره پیدا کنم. با درهم آمیختن شخصیت سیاه و حاجی، شخصیتی جدید در نمایشنامه پیدا شد، که معجونی بود از ایندو بنام «میرزا طرآرخان». دلیل اشاره من به این موضوع این است که گاهی به دلیل شرایط خاص، هنرمند مجبور می‌شود به کارهایی عجیب دست بزند، مثل سینما و تئاتر جمهوری اسلامی که در برخورد با مسئله مرد و زن، محرم و نامحرم به راه حل‌هایی رسیده‌اند که گاهی از دیدن آنها انسان حیرت می‌کند. تئاتر غربت هم شبیه چنین اتفاقاتی را شاهد بوده است.

این کار با نام کمدمی موزیکال «قصه‌ی دیار و دیوار» به روی صحنه رفت، در چهار پرده و بیش از بیست نفر در روی صحنه و پشت صحنه همکاری داشتند. بیش از یکصد و سی قطعه لباس دوخته شد، با دکوری که با تمام سعی من در مختصر کردن آن، به‌رحال باید ساخته می‌شد. قطعاتی را در مغازه‌ی یکی از دوستان همکار که ساز و وسائل موسیقی می‌فروخت ساختیم، بقیه را در محل‌های دیگر، و همه فقط برای پنج اجرا بود و سالن اقلیت لهستانی‌های مقیم لندن را اجاره کرده بودیم.

اقلیت لهستانی‌ها، بسیار مثال خوبی هستند که چگونه توانستند پس از جنگ جهانی دوم و مهاجرت به کشورهای اروپایی وضعیت خود را سامان دهند. آن‌ها این مرکز فرهنگی و چندین مرکز رفاهی، کلیسا و چندین سالن زیبا دارند. برای تنظیم وسائل صحنه «دیوار و دیوار» به سالن لهستانی‌ها زیاد رفت و آمد می‌کردم. در طبقه‌ی اول، نمایشگاه نقاشی برگزار بود. از سر کنجکاوی به آنجا رفتم، کسانی که خوش‌آمد می‌گفتند اغلب سالخوردگان

بودند. مردی که مدال هایی بر سینه داشت با سینی مشروب جلو آمد و پس از آنکه کمی با هم صحبت کردیم و آشنا شدیم، در جواب سؤال من که چگونه توانستید زیر یک سقف جمع شوید و چنین تشکیلاتی داشته باشید، گفت: «ما به این نتیجه رسیدیم که عقاید و افکار متفاوت سیاسی خود را به کناری بگذاریم و شرایطی فراهم کنیم که نسل جوانتر بتواند در سرزمین جدید و در غربت هنر خود را ارائه دهد، و البته آسان نبود. حالا من امشب اینجا در نمایشگاه نقاشی جوانی که بیست و چند ساله است، میزبان شما هستم و از انجام اینکار خوشحالم».

آنشوب بود که با خودم فکر می کردم چرا ما نتوانیم؟ چرا که نه؟ بعد ذهنم مغشوش می شد که نه نمی شود! مثلاً همین هفته ی پیش بود که برای برگزاری فلان جلسه یکی گفته من جایی نیام که سلطنت طلب ها باشن، و آن یکی گفته بود، من کنار دست توده های ها نمی شینم و... و...

با آنکه تبلیغات مربوط به اجرای «دیوار» محدود بود و با آنکه مأموران حزب الهی پوسترهای آنرا بر دیوارهای خیابان های لندن پاره می کردند، با اینحال کاری موفق بود، و تصمیم گرفتیم دوباره آنرا روی صحنه ببریم و بعد به تور اروپایی برویم. در همان مرحله ی اول دچار مشکل شدیم، بچه ها هر کدام گرفتاری خود را داشتند، یکی درس می خواند، آن یکی شب ها پیتزا «دلیوری» می کرد. با اینحال فکر کردیم می توان مجدداً آنرا در لندن اجرا کرد. ولی سفر اروپایی غیرممکن بود. اغلب ما هنوز پاسپورت و یا برگه اجازه مسافرت در دست نداشتیم و وضعیت اقامت بسیاری هنوز نامعلوم بود. بهرحال، هیچ کدام از این دو عملی نشد. شاید من آدم خوش شانسی بودم، هموطنی بسیار مهربان که نمایش را دیده بود و خبر داشت که با چه زحماتی آنرا اجرا کرده ایم و هیچ کس دستمزدی نگرفته، و امکان اجرای مجدد نداریم، مرا دعوت کرد با هم صحبت کنیم. پیشنهاد کرد چرا آنرا ضبط ویدیویی نمی کنی؟ جواب ساده بود، بودجه؟ او با سخاوت تمام همه را به عهده گرفت. شرکتی تشکیل دادیم و شاید برای نخستین بار واحد سیار تلویزیونی به سالن تئاتر بردیم و آنرا با سه دوربین ضبط کردیم. جالب اینکه در این بخش از کار، چند نفر از همکاران قدیمی تلویزیونی به کمک ما آمدند که قبل از انقلاب در کارهای تئاتری تلویزیونی با هم همکاری داشتیم.

نوار ویدیویی آماده و پخش شد. تا به امروز حتی نیمی از مخارج آن برگشت نشده! در آلمان، سوئد... ایرانیان باهوش و زیرک!! آنرا کپی کردند و بقول معروف دست ما را در حنا گذاشتند. با آنکه کپی رایت ثبت شده بود ولی از نظر قانونی نتوانستیم کاری بکنیم. این اتفاق البته در آمریکا نیفتاد چون آنها به کپی رایت اهمیت می دهند و از عواقب و گرفتاری های اینکار خبر دارند.

اگر به این نکات و ریزه کاری ها می پردازم، به این دلیل است که لاقفل تصویری از مشکلات و نداشتن امکانات به خواننده بدهم.

در نگاهی به کارهای اجرا شده در غربت، نکته ای به چشم می خورد و آن اینکه در طول سال ها به مرور تعداد پرسناژهای نمایشنامه ها کم و کمتر شد و به چهار، سه، دو و یک نفر رسید، و به همین نسبت دکور صحنه! اگر اطلاق است، شاید با یک صندلی و یک تکه تخته بعنوان در یا دیوار مشخص می شد. همان اوایل به دیدن کار یکی از دوستان رفتیم، صندلی های پلاستیکی در سالن تماشاچی ها کمی غیرعادی نشان می داد ولی چاره ای نبود، جالب آنکه متوجه شدم کارگردان دو تا از همان صندلی ها را برای اجرا روی صحنه گذاشته! لاقفل می شد از دوستی دو صندلی متفاوت به امانت گرفت. منظورم اینست که با مشکلات موجود می توان به نحو شایسته تری برخورد کرد، و نه به ساده ترین شکل.

تقلیل تعداد پرسناژها اجتناب ناپذیر بود. کار بعدی من با دو پرسناژ اصلی و سه پرسناژ فرعی به روی صحنه رفت بنام «دیدار در پارک». و نمایش تک پرده ی دیگری با عنوان «دیوار چهارم» که بازگوکننده شرایط زندگی هنرمند در غربت بود و نمایشی تک نفره که به همراه این کار به روی صحنه رفت و باز هم هر دوی آنها در سالن لهستانی ها.

دهه ی نود، دورانی بود که هر کس با کار تئاتر در لس آنجلس آشنایی داشت کاری ارائه می داد و آنرا به اجرا می گذاشت و بعد به کشورهای دیگر می برد. تورهای اروپایی به همپای کنسرت های موسیقی، بازار داغی پیدا کرده بود. کارهایی که ما شاهد آن بودیم، کمدی های سبکی بود که فقط برای تفریح و وقت گذراندن تماشاچی بود. شاید بتوان یکی دو استثناء در این میان قائل شد. ایرانیانی که تشنه شنیدن زبان مادری بودند و هیچ

آگاهی از کارهای نمایشی نداشتند، مشتری های پروپاقرص این کارها شدند، و این کارها یکی پس از دیگری راهی کشورهای اروپایی و اسکاندیناوی شدند. تماشاگری که هیچ تجربه ای ندارد به راحتی آنها را پذیرفت، چرا که وسیله دیگر ارتباط جمعی آنها تلویزیون های لس آنجلسی بودند و این دو دقیقاً با هم همخوانی داشت! البته در همان سال ها، معدودی از همکاران قدیم در کالیفرنیا و ایالت های دیگر سعی خود را کرده بودند و کارهای بالارزشی بروی صحنه برده بودند ولی متأسفانه آنچنان موفق نبودند. علت هم روشن بود: «آقا، ما با این همه گرفتاری تو زندگی، می خواهیم بیائیم یکی دو ساعت بخندیم و تفریح کنیم. همین عزیز من». و این خلاصه حرفیست که اغلب آنها می زدند.

در کنار این اتفاقات، کارهایی هم انجام می شد که واقعاً ارزش آنها را باید دانست. مثلاً یکی از آنها «فستیوال تئاتر کلن»، در آلمان و در شهر کلن بود که به همت دوستانی شکل گرفته بود که بسیار هم خوب پیش می رفت و هر سال بهتر از سال پیش، پررتر و با کارهای بهتر. این فستیوال از سوی سازمان های دولتی آنجا حمایت می شد. این تنها اتفاقی است که با خاطره ی خوش از آن یاد می کنم، که متأسفانه آن هم به تلخی انجامید.

این فستیوال تئاتری برای چند سالی با جذب بسیاری از هنرمندان قدیم، جدید و جوان هایی که به تازگی با این دنیای سحرآمیز آشنا شده بودند، کارش را پیش برد. فکر می کنم سومین سال بود که از سوی «گروه تئاتر گالان»، نمایش تکنفره ی «دیوار چهارم» به نویسندگی و کارگردانی من و بازی فرزانه تأییدی با این فستیوال همکاری کردیم. اجرای نمایشنامه های مختلف فارسی، ترجمه و کارهای ترکیبی رقص و موسیقی و نمایش خوانی، در مدت یک هفته شب ها را پررتر می کرد. تماشاچی های مشتاق که با تمام گرفتاری ها هر شب به دیدن کاری می آمدند، هنرمند را سر ذوق می آورد. برای من چنین بود، خیلی خوشحال شده بودم که نطفه ای شکل گرفته و دارد رشد می کند. در شهر هامبورگ آلمان نیز، شخص دیگری توانست برای برگزاری فستیوالی تئاتری در آن شهر، بودجه ای از دولت بگیرد و شبیه این کار را انجام دهد. در هفته ای که فستیوال کلن برگزار می شد بیش از بیست کار روی صحنه می رفت و همه موفق بودند، و طبعاً کل این حرکت به مذاق جمهوری اسلامی خوش نمی آمد.

از سوی دیگر، هجوم کارهای لس آنجلسی به کشورهای اروپایی و استقبال مردم از آنها، و موفقیت اغلب شان هم تماشاچی را خوش می آمد و هم مجریان را و هم آنکه هیچ نگرانی برای جمهوری اسلامی بوجود نمی آورد. چه اشکالی دارد؟ اگر تئاتر، تفریح و خنده است ما با آن مخالفتی نداریم (البته بیرون از محدوده ی مملکت اسلامی!) اما در برخورد با کارهای جدی که نمونه های خوب آن در فستیوال کلن ارائه می شد نمی توانستند ساکت بنشینند و سکوت کنند. البته قبلاً شگردهای مختلفی بکار برده بودند تا ایرانیان آواره را جذب کنند. مثل فرستادن گروه های موسیقی و کنسرت های مجلل موسیقی سنتی. و همین طور چند گروه تئاتری را با بودجه های قابل توجه و امکانات بسیار از ایران راهی کشورهای اروپایی و آمریکایی کرده بودند و هنوز هم مشغول بودند.

در لندن، تبلیغ اجرای نمایشی را دیدم که تمام گروه را می شناختم و می دانستم که در ایران هستند و اغلب در استخدام وزارت ارشاد اسلامی. ولی هر کس را می دیدم می گفتند نه این گروه از آلمان می آیند. در آگهی ها هم چنین ذکر شده بود، ولی هیچ جا ذکر نشده بود که این گروه اول از تهران به آلمان رفته و حالا دارد به این جا می آیند! نمایشی که آورده بودند، مردم پسند بود چیزی بنام «معرکه...» و یا...؟

نکته ی جالب اینکه این کار و کارهای مشابه آن، در کشورهای اروپایی و اسکاندیناوی با موفقیت روبرو نشدند، ولی در کالیفرنیا و بخصوص لس آنجلس بسیار هم موفق بودند. شاید بخاطر وجوه مشترک بین کار و تماشاچی! البته این گروه در اجراهای خارج از ایران، صحنه ی رقص هم به آن اضافه کرده بودند!

گفتم که رژیم اسلامی نه تنها هیچ نگرانی از بابت اجرای کارهای لس آنجلسی نداشت و ندارد، بلکه آنها را تقدیر هم می کرد و می کند (به جز کارهای یک یا دو هنرمند). ولی در حرکتی چون فستیوال تئاتر کلن نمی توانست ساکت بنشیند. چند هفته پیش در میان یادداشت هایم، مطلبی را پیدا کردم با عنوان «خلع سلاح» که برای مسئول فستیوال تئاتر کلن نوشته بودم، و هیچگاه برایش نفرستادم! تلفنی به من گفته بود که می خواهد



قبول می‌کنم. طبیعتاً قبول نکردند چون برای نشریه بد می‌شد. برای نقد کار هم به همین طریق در اغلب موارد رفتار می‌شد. اعتراف می‌کنم، من یکبار این کار را کردم و گزارش‌گونه‌ای از کار خودم تهیه کردم! با اینحال منصفانه از سوی آن نویسنده با اسم مستعار به نقاط منفی و مثبت کار اشاره کردم و به نکاتی که در طول چند اجرا به ضعف آنها پی برده بودم پرداختم. کاری بسیار مشکل بود و اکنون توصیف این حال مشکل‌تر. بهرحال توضیح مطلب بالا به این دلیل بود که گفتم اگر روزگاری کسی بخواهد تحقیقی بکند، مدارک حقیقی که نشان‌دهنده واقعیت باشد در دست نخواهد داشت. در این سال‌ها ما معدود فصلنامه‌های ادبی - هنری داشته‌ایم که با زحمات بسیار و رنج و مشقت توانستند چند سالی دوام بیاورند. لاقلاً آنها چیزهایی را ثبت کرده‌اند، مثلاً نام گروه‌های نمایشی و تعداد آنها و کارهایشان که کم هم نبوده‌اند و اغلب پس از اجرای یک یا دو کار از فعالیت کنار کشیده‌اند.

در میان مشکلات بسیار برای اجرای کاری بر صحنه، پیدا کردن محل تمرین است و به همان سختی پیدا کردن سالن. من هیچ گاه به تمرین در منزل اعتقاد نداشتم، حتی برای چند روز اول «دورخوانی». آخرین کاری که در لندن به روی صحنه بردم، دو کار از «آنتوان چخوف» بود بنام‌های «خرس» و «خواستگاری». و این تنها کارهای ترجمه‌ایست که گروه ما انجام داده چون اعتقاد داشتم بهتر است کارهای ایرانی به تماشاجی ارائه داد. ولی دلیل انتخاب این دو کار نشان دادن طنز واقعی در تئاتر بود که بیننده متوجه بشود که کار می‌تواند شاد و کمدی باشد بدون آنکه از کلمات و حرکات رکیک استفاده شود. بدلیل نداشتن جا، در کارگاه نجاری دوستی که زیر محوطه‌ی گالری او قرار داشت، تمرین‌ها را آغاز کردیم. برای ورود به کارگاه باید از سوراخی که بر کف گالری بود، و از نردبانی به پائین می‌رفتیم و چند ساعت تمرین را در آنجا می‌گذراندیم! و یا برای تمرین مجدد «دیوار چهارم» که به آمریکا دعوت شده بودیم، جایی بغیر از زیرزمین تاریک و نور یک ساختمان بسیار قدیمی مکانی پیدا نکردیم. این محل با ورودیهایی آهنی قطور و زنجیر و قفل، مناسب‌ترین مکان بود که «فرزانه تأییدی» در امان باشد. چون مصادف با زمانی شده بود که جمهوری اسلامی او را محکوم به مرگ کرده بود و «اسکاتلند یارد» (پلیس انگلستان) این مکان را برای تمرین ما تأیید کرده بود.

«خرس» و «خواستگاری» قرار بود در همان گالری اجرا شود، سالن بسیار بزرگی بود و با آن دوست به توافق رسیده بودیم که قسمت میانی سالن را به صحنه و نشست تماشاجی‌ها اختصاص دهیم، که به راحتی گنجایش ۱۵۰ صندلی را داشت. در ضمن چون اختیار آن جا در دست خودمان بود می‌توانستیم روزهای آخر هفته و برای چند نوبت نمایش‌ها را

گروه‌های تئاتری مقیم ایران را هم به فستیوال دعوت کند. این حرف برای هنرمندی که در تبعید و در غربت رنج می‌کشد و حربه‌های مالی و تبلیغاتی و ارتباطی ندارد، بسیار سخت است. با خوشحالی به من گفته بود که کنسولگری آلمان در تهران به او گفته که برای هر کس و هر تعداد که بخواهد دعوت کند می‌توانند ویزا صادر کنند. و این دوست بسیار خوشحال بود و غافل از اینکه چرا ناگهان چنین شده؟ در میان حرف‌هایم در نامه اشاره کرده بودم به شب پایانی فستیوال (همان سالی که من هم آنجا بودم). آن شب از سوی مسئولین فستیوال و نماینده آلمان از سه نفر از هنرمندان دعوت کردند که روی صحنه بروند. پس از آنکه دو هنرمند دیگر روی صحنه رفتند و با تشویق تماشاجی‌ها مواجه شدند، من همانجا میان تماشاجی‌ها از روی صندلی برخاستم و فقط چند جمله گفتم و خلاصه‌ی آن این بود که مراقب باشید این فستیوال شکل گرفته و بهتر و بهتر خواهد شد، نگذارید این تشکل را به هم بزنند. حسی به من می‌گفت که بهر طریق شده این حرکت هنری را برهم خواهند زد.

پس از آنکه مسئول فستیوال برخورد مخالف اغلب ما را دید، به این اکتفا کرد که گروه دعوت نکند و فقط مثلاً نمایشنامه نویس و یا کارگردانی را برای سخنرانی در فستیوال به آلمان بیاورند. اما دو سال بعد گروه‌ها دعوت شدند و آمدند و نتیجه همان شد که تیتراژ نامه‌ی من بود: «خلع سلاح». در اثر این مراوده، از این سو هم دوستان راهی ایران شدند. چند تایی از آنها کارهایشان را در تهران با تغییرات لازمه! بروی صحنه بردند. به همان شکل که گروه‌های ایرانی کارهای خود را با رتوش‌های مخصوص در فستیوال ارائه دادند.

اینجاست که قبح ماجرا از بین می‌رود. مگر می‌شود هنرمندی که در تبعید روزهای زندگی را می‌شمارد و با رنج و تلاش بسیار کاری را عرضه می‌کند بر همان صحنه پای بگذارد که آقای دکتر با تعزیه مدرن خودش بر آن قدم می‌نهد؟! اغلب هنرمندانی که قبلاً در این فستیوال شرکت کرده بودیم، در تحریم این حرکت و این «جوشش فرهنگی»! متنی را امضاء کردیم و در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسید. پس از آن یکی دو تن از این هنرمندان که همان نامه را امضاء کرده بودند، با دادن آگهی در روزنامه ابراز کردند که نه آنها هیچ اعتراضی ندارند و باز هم همکاری خواهند کرد!! من این حس را می‌فهمم که هنرمند دلش برای کارش تنگ شده باشد، ولی این را نمی‌فهمم که به فاصله‌ای کم و با کلماتی شاعرانه و جانسوز منکر آن شود که زیر چه متنی را امضاء کرده؟

در رده‌بندی‌های ابتدای مطلب یکی هم برداشت هنرمند از بودن در تبعید است. در این راستا اگر روزگاری محققی، علاقه‌مندی بخواهد نگاهی به تئاتر ما در تبعید داشته باشد، مدارکی که باقیمانده، فقط بروشورها و بریده‌های جراید است و در برخی موارد نوارهای ویدیویی. بروشورها اغلب بسیار زیباست و در اغلب آنها در ذکر سابقه‌ی کار هنرمند اغراق شده و دیگر اینکه مثلاً محل نمایش فلان سالن معروف تئاتر انگلستان و یا جای دیگر است. این سالن‌های حرفه‌ای معمولاً یک یا دو سالن کوچکتر با گنجایش چهل تا هشتاد نفر دارند و برای اجرای کارهایی با درجه پائین‌تر است. در بروشورها هیچگاه ذکر نشده که این نمایش مثلاً در سالن شماره ۲ یا ۳ به روی صحنه رفته است!! این یک اشکال. اشکال عمده‌ی دیگر نقدها و گزارش‌هاییست که در جراید به چاپ رسیده.

اینجا باید اشاره‌ای بکنم که نشریات، اتفاقات هنری را در درجه‌ی اول بصورت آگهی، در درجه‌ی دوم بصورت خبر و در درجه‌ی آخر به شکل نقد و بررسی به آگاهی خوانندگان می‌رسانند. نوع آگهی بستگی مستقیم به بودجه‌ی گروه تئاتر دارد و به همین نسبت اندازه آن. (البته گاهی تخفیفی داده می‌شد و کمتر از تبلیغ خیازشور و برنج باسماتی هزینه برمی‌داشت). اگر آگهی در چند نوبت باشد نشریه هم لطفی کرده بخشی از صفحه‌ای را به نقد یا گزارش اختصاص می‌دهد و گاهی هم مصاحبه با کارگردان یا هنرپیشه. آیا طبیعی است که هنرمند خودش با خودش به مصاحبه بنشیند؟ از خودش سؤال کند، خودش جواب بدهد و کارش را به نقد بکشد و... و... بلکه این حالت برای اغلب ما پیش آمده، دلایل هم آنکه، نشریه‌های مربوطه کسی را برای اینکار ندارند و اگر دارند کارهای مهمتری باید انجام دهند. در یکی از این موارد گفتم: «آخه مگه میشه؟» جواب شنیدم: «چه عیبی داره، کسی که نمی‌فهمه!» یکبار گفتم من حرفی ندارم ولی با این شرط که به پیشنهاد نهاد شماس که من خودم با خودم به گفتگو نشسته‌ام، با این شرط

اجرا کنیم. پوسترها با آدرس محل نمایش (یعنی همان گالری) چاپ و در روزنامه ها نیز آگهی داده شد. کمتر از سه هفته به اجرا، صاحب گالری از همکاری با ما سرباز زد و بدون هیچ توضیحی گفت که نمی تواند آن مکان را در اختیار ما قرار دهد!! بعدها فهمیدم که گویا پس از تلفن مرموزی که به او شده بود، او چنین تصمیمی گرفته بود.

اولین کار این بود که باید در روزنامه ها آگهی میدادیم که محل اجرا تغییر کرده است و مکان جدید را به اطلاع خواهیم رساند. در آن شرایط، حتی دیگر در کارگاه نجاری هم نمی توانستیم به تمرین ادامه دهیم و کلاً برنامه هایمان به هم ریخته بود. خوشبختانه هنرپیشه ها و همکاران دیگر به دلیل این تغییرات، مشکلی به مشکلات من اضافه نکردند. هر روز از صبح تا شب، لندن را زیر پا گذاشتم و با تلفن و یا مراجعه به مکان ها به جستجوی سالی که کارها را روی صحنه ببرم. یکی از دوستان قدیم من مکانی را به من معرفی کرد و مرا به آن جا برد و با آن ها آشنا کرد.

آن جا به اقلیت «اوکرائینی ها» تعلق داشت، تحت عنوان «کلوپ مردمی اوکرائینی ها»، در یکی از محله های خوب لندن. تا آن زمان در آن سالن فقط جلساتی برگزار می شد و گاهی هم پیانویی روی صحنه نواخته می شد و یا با پخش موسیقی، می رقصیدند. با مسئول آن جا که پیر مردی بسیار خوشرو و مهربان بود، به صحبت نشستیم و گفتم که برای اجرای نمایش آن جا را می خواهم. خیلی تعجب کرد. به هر حال با جلب رضایت او و هیئت مدیره و توافق روی قیمت اجاره که بسشیار ارزان بود، قرار دادی با آن ها بستم. پوسترهای جدید چاپ شد و آگهی ها در روزنامه ها تجدید شد. هنوز کار ما روی صحنه نرفته بود که دوستان با دیدن آگهی ما، محل جدید را کشف کردند و برای اجاره ی محل به آن جا هجوم آوردند! چون پیر مرد فقط مرا می شناخت، به این خاطر من باید معرف این اشخاص می شدم. به هر حال برای دو سالی این محل تبدیل شده بود به مرکز تجمع ایرانیان.

تقریباً هر کسی را در این شهر می شناختیم که ارتباطی به کار نمایش داشت، در این محل کاری به روی صحنه برد. چند تایی هم از گروه هایی که در لس آنجلس می آمدند، کارشان را آن جا ارائه دادند. فیلم هم نمایش داده شد... و فعالیت های دیگر، تا جایی که جشن تولد، پارتی های و دیسکوتک هم برگزار کردند. به دلیل آن که در پیاده روی مقابل در ورودی، سرو صدای زیاد براه انداختند، همسایه ها به شهرداری محل شکایت کردند. پیرمرد خوشرو و مهربان، کارش را از دست داد. من به او قول داده بودم که فقط تثاثر اجرا خواهیم کرد، که چنین نشد!!

از آن به بعد «کلوپ مردمی اوکرائینی ها» با به هیچ ملیت دیگری اجاره ندادند و جالب آن که در آن دو سال فعالیت، حتی نوبت به گروه خود ما نرسید که کاری بر آن صحنه اجرا کنیم.

دوستی دارم، هنرپیشه ای انگلیسی است، با او در نمایشنامه «حماسه گیل گمش» همکاری داشتم. او وقتی بیشتر با نحوه ی کار گروه ما و دیگر گروهها از طریق من آشنا شد، واقعاً متعجب بود که در چه شرایطی تمرین های بلندمدت داریم و فقط برای تعداد محدودی اجرا، و گاهی فقط چهار یا پنج تا!! برای او تعریف کرده بودم که دکور و وسائل صحنه نمایشی را پس از چند اجرا در حیاط منزل دوستی آمریکایی به امانت گذاشته بودم و آنها را با پلاستیک پوشانده بودیم که از گزند باران در امان بماند. بالاخره زمانی رسید که دوستم خواست آنها را از آنجا ببرم. یکی از غمگین ترین شب های زندگی من بود. باران هم می بارید. با کمک دو تن از همین جوانان علاقه مند - که واقعاً اگر کمک های مختلف آنها نبود شاید هیچ کدام از این کارها اجرا نمی شد - همچون سارقین، در تاریکی شب و در چند نوبت آنها را روی سقف اتومبیل و صندوق عقب گذاشتیم و مخفیانه به مکانی منتقل کردیم که متعلق به شهرداری بود و زباله ها روی هم انباشته بود و محوطه با میله های آهنی بلند حصار کشیده شده بود و چون مخارجی داشت که خودشان بیایند و آنها را ببرند، نمی توانستیم هنگام روز و مثل بچه آدمیزاد! ترتیب این کار را بدهیم. از اینرو کار شبانه انجام شد. روی طاق اتومبیل ایستاده بودم و از بالای میله ها تکه تکه آنها را به داخل پرتاب می کردم روی زباله های دیگر. هر تکه آن یادآور زحمات بسیاری بود که همه برای اجرای آن کار متحمل شده بودند. اینها همان دکور نمایش «دیوار و دیوار» بود. بیش از صد تکه لباس هم در داخل کیسه های پلاستیکی که در انبار کوچک آپارتمان کوچک ما به امانت بود، به مرور پوسید و بو برداشت و بر آنها موریانه افتاد و آنها هم به آشغالهای شهر اضافه شد!

لازم است اشاره کنم که بعضی از دوستان که نمی خواستند تن به سختی پیدا کردن سالن بدهند و هزینه ای بپردازند، کارشان را در کافه رستوران و یا مغازه ی ساندویچ فروشی به اجرا در آوردند. در یکی از این کارها، سمت شیشه های یخچال بزرگ را رو به دیوار گذاشته بودند و از آن طرف یخچال بعنوان تختخواب استفاده کرده بودند که می توانست سوررئالیستی هم باشد، منتهی نمایش کاملاً رئالیستی بود.

«ناباب» صفتی است که بسیاری از آدم هایی که پا به این مزرعه گذاشتند از آن برخوردارند. در نگاهی به عوامل بازدارنده ی پیشرفت تثاثر تبعید، به غیر از رخنه ی عوامل رژیم، به تأثیر کار آدم های ناباب در این زمینه هم می توان اشاره کرد که فقط به قصد بهره برداری مالی و یا کسب شهرت، هر کاری دلشان خواست و از دستشان برآمد کردند.

آدمی را می شناسم که ناگهان دکترای تثاثر بر رتبه های دیگرش اضافه شد، و کاری از «بهرام بیضائی» را در رستورانی در لندن به نمایش گذاشت. اجرای آن در رستوران با چیدن صندلیهای چوبی هیچ اشکالی هم نداشت. در بروشور پرزرق و برقی که در معرفی کار و هنرمندان چاپ شده بود، در کنار زندگینامه پربار بهرام بیضائی، بیوگرافی آقای دکتر هم در صفحه مقابل به چشم می خورد و با طولانی کردن آن سعی شده بود که زبان لال چیزی از نویسنده کار کمتر نداشته باشد! که با اینحال یک دو خطی کم آورده بود! در ضمن در قسمت ورودی، خوراک زبان و مغز هم سرو می شد (هم قیمت بلیت ورودی). و این ابتکار به پیشنهاد و با کمک یکی از فکاهی نویسان شهر بود که حالا او هم از راه نمایش دادن خود و خنداندن مردم زندگی می گذراند. البته قبلاً دیده بودم که پس از پایان بعضی از نمایشها که به تور اروپایی می آمدند، در مقابل در خروجی دوغ اراج و زردآلوی ایران فروخته می شد. ولی لاف این کار در خیابان انجام می شد.

یکی از حرفه ای های قدیم برای اجرای نمایشی به لندن آمده بود، و قرار بود به تور اروپایی برود. نمی دانم چه شده بود که خانم همبازی ایشان که گویا این اولین کارش هم بود، ناز کرده بود و می خواست به آمریکا برگردد. کارگردان مانده بود چه بکند. تلفنی از من پرسید: «کسی رو سراغ داری؟» گفتم: «آخه شما که گفتمی پس فردا در آلمان اجرا داری، مگه نه؟» جواب بله بود و اینکه: «مسئله ای نیست بابا، فقط یکی رو پیدا کنم که یه چیزایی رو حفظ کنه بسه!» اینکار را هم کرد و تور اروپایی را ادامه داد.

در اشاره ای که به برگزاری فستیوال خوب تثاثر کلن کردم، باید به این نکته هم می پرداختم که در زمانی که از سلامت برخوردار بود و راه درست را می رفت، به جوانهایی امکان داد که کار خود را عرضه کنند که در میان آنها بازیگران، نویسندگان، و چندتایی هم کارگردان خوب استعداد خود را نشان دادند. بعضی در طول این سالها از بیگاری خسته شدند و کنار کشیدند ولی چند نفری به کار ادامه دادند و اغلب به زبان کشور میزبان، باز هم به دلیل آنکه تماشاچی ایرانی آسان پسند است و تفریح و خنده می خواهد و نه چیز دیگر! و حالا دو سه کارگردان و هنرپیشه ی خوب داریم که خوش درخشیده اند و به کارشان ادامه می دهند.

در کشور فرانسه، هم با کمک دولت کاری شکل گرفت که قرار بود فستیوال هنرهای نمایشی ایرانی باشد که متأسفانه مخلوطی از همه چیز بوده و هست و هر کسی بخواهد می تواند در آن شرکت کند. در سفری که از پاریس به لندن باز می گشتم، و پس از ملاقات با مسئول این کار بود، داخل قطار به بروشورهای گذشته نگاه می کردم، نام یکی از بستگان نزدیکم را دیدم که زیر عنوان تثاثر و قصه برای کودکان در آن جمع شرکت کرده بود، و تا آنجا که من می دانستم این شخص به تنها چیزی که ربط نداشت کار هنری بود و قصه و کتاب!

در بخش «آدم های ناباب» به دو اتفاق باید اشاره کنم که با تمام عجیب بودنش، خالی از طنز نیست. در همان فستیوال کلن بود که در لیست برنامه ها به نمایشنامه «زیبای بی اعتنا» اثر «ژان کوکتو» برخوردیم. کار را می شناختم و می دانستم که یک بازیگر اصلی دارد و یک بازیگر دیگر که همیشه روی صندلی ساکت نشسته است. یعنی **دودنفر** ولی در این اجرا سه نفر شرکت داشتند! و من حیران مانده بودم که چگونه دو نفر به سه نفر تبدیل شده؟ تا لحظه ای که کارگردان را دیدم و فهمیدم که یک بچه هم به نمایش اضافه شده، کارگردان و همسرش که نقشها را بازی می کردند، کسی را پیدا نکرده بودند که از فرزند آنها نگهداری کند، بهترین راه حل؟ بچه را

هم میزایم توی نمایش. کارگردان خیلی خونسرد در مقابل سؤال و تعجب من جواب داد: «غریته دیگه آقا بهروز».

و اما سال پیش در گزارش برگزاری فستیوال زخمی شده‌ی کلن، که واقعاً برای من به این می‌مانست که به آن تجاوز کرده‌اند، مطلبی خواندم در رابطه با اجرای کاری که از ایران آورده بودند. خانمی که سابقه کار تئاتری هم داشت، با کار یکی از نمایشنامه نویس‌های خوب و با تغییرات عجیب در نمایشنامه و محتوای آن، در آن فستیوال شرکت کرده بود و گویا این تغییرات با اجازه‌ی خود «استاد» بوده! پرسناژی که نماینده مرگ بود و باید مرد (یا زنی) زشت‌رو باشد، تبدیل شده بود به پسرچه‌ای پانزده ساله و کپل، با این توجه از طرف خانم کارگردان که مرگ می‌تواند زشت نباشد و بچه‌سال هم باشد و خوشرو. بعد مشخص شد که آن پسرچه فرزند خانم کارگردان است که بازیگر نقش دیگر هم بود.

با توجه به اینکه اقلیت ایرانی اکثر شهرهای اروپایی از داشتن تلویزیون محروم هستند، لندن یکی از عجیب‌ترین آنهاست. پس از اینهمه سال هنوز هم تلویزیونی اینجا وجود ندارد که لاقل مردم را به هم نزدیک کند. تا آنجا که من می‌دانم یک تلویزیون «کپیل» که یکنفر آنرا می‌گرداند، در هفته چند ساعتی برنامه داشت که شاید هنوز هم وجود دارد. برای مدتی هم تلویزیون دیگری با سیستم ماهواره‌ای روزی دو ساعت برنامه ارائه می‌داد که آنهم متأسفانه بخاطر اختلاف گرداندگانش بسته شد. این اواخر هم یکی از تلویزیونهای لس آنجلس گویا شعبه‌ای در اینجا زده است! (چون معمولاً تلویزیون می‌زند، تأسیس و یا باز نمی‌کنند) که از محتوای کارش خبری ندارم. یک رادیو هم بود که هفته‌ای یکساعت برنامه داشت که آنهم بسته شد. جمهوری اسلامی اما، با بودجه‌های سرسام‌آور، نه تنها یک جام جم بر ماهواره، بلکه پنج کانال خدمت ایرانیان آواره تقدیم کرده و به راحتی به خانه‌های برخی راه پیدا کرده است. آشنایانی را می‌دیدم که این کانالها را تماشا می‌کردند. وقتی با تعجب من روبرو می‌شدند، جوابی آماده داشتند: «بابا، یه جوری این پدر و مادر پیرو باید سرگرم کرد، دلشون برای منظره‌های ایرون تنگ میشه تو این غربت. راستش برای ساکت نیگردداشتن ایناست». و این جوابها کم و بیش شبیه هم بود. مثل آنهایی که پس از سالها به ایران می‌رفتند و پس از بازگشت می‌گفتند که پدرشان را از دست داده‌اند، سفر بعد مادر را، و در سفرهای بعد برای تقسیم ارث و میراث و حالا هم که اصلاً مسئله‌ای نیست: «بابا کاری باهاش ندارن».

اگر به داشتن کانال تلویزیونی اشاره می‌کنم، به این دلیل است که لاقل از آن طریق می‌شد کارهای نمایشی کوتاهی ارائه داد و از این راه تا حدی لطمه‌های کارهای سبک نمایشی را جبران کرد و مرهم بخشید.

به دلیل نداشتن تلویزیون و یا سالی مخصوص ایرانیان، خیلی‌ها تلاشی‌هایی کرده‌اند که بتوانند در این راستا کاری انجام دهند. در همین لندن یکی از همدوره‌های دانشگاهی من، با مشکلات بسیار و تحمل مخارج توانست در قسمت پائین حیاط منزلش سالن کوچک و جمع و جوری بنا کند که اتاق فرمانی نقلی هم داشت که برای اجرای کارهای کم‌پرسناژ، شب شعر و سخنرانی ایده‌آل بود، و برای بیش از دو سالی هم فعال بود که متأسفانه طبق قوانین شهرداری محل آنرا بستند. همکار دیگری دارم که در پاریس چنین کاری کرده و با اضافه کردن قسمتی از حیاط به گاراژ منزل، سالی بسیار زیبا برای اجرای کارهای حرفه‌ای ساخته که امیدوارم این یکی پابرجا مانده باشد.

ایرانیان مقیم لندن، در طول این سالیان علاقه خود را به حفظ و ارائه فرهنگ و هنر خود صادقانه نشان داده‌اند. در کنار آن چند کانونی که از سوی شهرداریهای محل حمایت می‌شوند، و ابتدای مطلب به آنها اشاره کردم، در اوایل دهه نود کتابخانه‌ی کوچکی با یاری چند آدم خیر و متمدن در دو اتاق کوچک آغاز به کار کرد که به همت مسئول آنجا و علاقه‌ی این دوستان، این مهم انجام شد و ابتدا هم هیچ ربطی به هیچ سازمان دولتی و یا گروه و یا حزبی نداشت!! مخارج ماهیانه‌اش از طریق کمکهای قابل توجه مالی چند نفر و کمکهای کوچک و ماهیانه‌ی بسیاری از ایرانیان، از راننده تاکسی گرفته، تا پزشک و حتی کسی که پیتزا دلیوری می‌کند، تأمین می‌شد. هر کس در کتابخانه‌ی شخصی خودش هر چند تا کتاب که داشت با صمیم دل به این کتابخانه هدیه کرد. من هم با این کتابخانه همکاری نزدیک داشتم و تمامی کتابهایم را به آنجا بخشیدم و اکنون که این خطوط را می‌نویسم به آنها هیچ دسترسی ندارم!

استقبال مردم باعث شد که همان دو اطاق اجاره‌ای را به چهار اطاق با فسه‌های بیشتر و کتابهای بسیاری که هدیه شده بود «گسترش» دهیم. با همین عنوان «گسترش» فیلم مستندی ساختم که مردم را بیشتر تشویق به حمایت این مکان کند، با این امید که ما هم مرکز فرهنگی داشته باشیم که بتوانیم فعالیتهای مختلف ادبی و هنری در آن انجام دهیم. پیام کلی این فیلم چنین بود که ضرورت داشتن مرکز فرهنگی برای ایرانیان مقیم لندن شدیداً حس می‌شود و فرزندان ما نیاز به چنین مکانی دارند. با نمایش این فیلم و تکثیر نوارهای ویدیویی و در کنار تلاشهای دیگر برای دریافت کمک از سوی مردم و جذب آنها برای حمایت از این مکان، مبالغ قابل توجهی از سوی هر کس و به فراخور حال خود جمع‌آوری شد که به سپرده بانکی قبلی اضافه گشت. با این رقم قابل توجه، ساختمانی بسیار بزرگ و در مکانی زیبا خریداری شد. این ساختمان تمامی شرایط تأسیس مرکز فرهنگی ایرانیان را داشت. سالن اصلی می‌توانست کتابخانه باشد و در عین حال می‌شد آنرا به سادگی تبدیل به سالن تماشاجها کرد، برای اجرای نمایش، موسیقی و... و آشپزخانه بزرگ را که در قسمت پشتی قرار داشت می‌شد تبدیل به صحنه و اطاقهای پشت صحنه کرد و چندین اطاق دیگر در بخش جنوبی ساختمان می‌توانست تبدیل به کلاسهای آموزش زبان فارسی، موسیقی، کامپیوتر و... و... شود، که من طرح اجرایی تمام آنها را بروی کاغذ آورده بودم.

«اگه تبدیل به مرکز فرهنگی بشه، اونوقت همه میخوان بیان توش، از کار ما سر در بیارن. دور و بریها رو که می‌شناسی، اونوقت سر نخ از دستمون درمیره و دیگه نمیشه کنترل کرد». این خلاصه‌ی استدلالی بود که مسئول آنجا پس از چندین جلسه جر و بحث و حتی مجادله که من با او داشتم، به من ارائه داد.

روزی که قرار بود این مکان قانوناً ثبت شود، من که در تمام لحظات حضور و همکاری داشتم، خبردار نشدم. آن مکان زیر عنوان کتابخانه ثبت شد و به این خاطر زیر چتر «کتابخانه‌های بریتانیا» رفت که طبیعتاً گستره‌ی فعالیتش محدودتر می‌شد.

چنین هم شد و در نزدیک پانزده سال گذشته، غیر از جلسات شعرخوانی و سخنرانی‌های تکراری و آنهم چند بار در سال اتفاق دیگری نیفتاده. و اینها هم به دلیل آن بود که طبق قوانین شهرداری محل، و به دلیل برخورداری از بعضی امکانات، اجتناب ناپذیر بوده، و باید چنین فعالیت‌هایی در آن انجام می‌شد. گویا هنوز آشپزخانه، همان آشپزخانه باقی‌مانده... و البته تعداد کتاب‌ها بیشتر شده و صد البته که وسایل کامپیوتری هم بالا‌اجبار اضافه شد. و مهمتر از همه اینکه لاقل بیش از ده بار به قیمت ساختمان اضافه شده که شاید روزی با فروش آن کاری بتوان انجام داد.

افسوس که این تنها شانس را که ایرانیان مقیم لندن برای داشتن مکانی که بتوانند زیر سقف آن جمع شوند، کارهای هنری و ادبی خود را مثل لهستانیها ارائه دهند و فرهنگ خود را در مملکت میزبان به دیگر اقلیتها معرفی کنند، به راحتی از دست دادند و تنها یک نفر در صدر آن و چند نفر در درجات پائین‌تر، از صداقت مردم بهره بردند.

تمام این زیاده‌گوئیهای من برای آن بود که به‌بینیم چه بلایی بر سر تأثیر در تبعید آمده. بهتر آنست که بخش آخر را با توضیح خلاصه‌ای از آخرین کارم «چهره‌های شب» که فقط یکبار در فستیوال هامبورگ اجرا شد که همان فستیوال و نحوه‌ی برگزاری و بی‌مسئولیتی‌های برگزار کننده آن بسیار بر روح من اثر منفی گذاشت. با توجه به توضیحاتی که دادم و لطمه‌هایی که از هر سو به تأثیر تبعید وارد شده، حدود ده سال است که از صحنه‌ی تأثیر ایرانی دورم.

«چهره‌های شب»:

دو هنرپیشه تأثیر، به دلیل نداشتن سالن برای اجرای کارهایشان، نیمه شبها ماسک بر چهره می‌زدند، لباس سیاه بر تن می‌کنند و وسایلی را به همراه دارند که معمولاً سارقین برای انجام کارهایشان از آن استفاده می‌کنند. یکی ماسک خنده بر چهره دارد، و دیگری ماسک گریه. نیمه شب‌ها با بالارفتن از دیوار سالن‌های تأثیر، و گاهی با شکستن قفل در و گاهی با دستیابی به رمز زنگ خطر، به صحنه‌های خالی با سالن‌های بی‌تماشاجی راه پیدا می‌کنند. خورجینی بر دوش دارند که حاوی چندین نمایشنامه است. هر شب به مکانی راه می‌یابند و برای سالی بدون تماشاجی نمایشی را بر صحنه اجرا می‌کنند. و از این کشور به کشور دیگر سفر می‌کنند و به این کار ادامه می‌دهند. پلیس بین‌المللی به دنبال آنهاست و روز به روز کار بر آنها

تئاتر تبعید و مهاجرت!

سخت‌تر می‌شود. دوربین‌های ویدیویی تصاویرشان را همه جا ضبط کرده و عکس‌هایشان بعنوان «سارقینی که به سالن‌های تئاتر وارد می‌شوند و چیزی به سرقت نمی‌برند» در همه‌ی روزنامه‌ها به چاپ رسیده. این مسئله برای پلیس، چون معمایی باقی مانده و هیچ‌کس نمی‌تواند کارِ این دو هنرپیشه را توجیه کند.

لندن، سپتامبر ۲۰۰۷

